

هست او مویجات استسقا بهر سپار میتو و مندر
چون ولایل بر باز و بول پی است کن قیاس این یکی از آن یکی

تمت تمام شد

رساله ماکول و مشروب

بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالله

زبانزاجو در اول اینکلام زجه و تحیت رساندی کام
بر آن ایخرو مندر و نین ضمیر که گوید جنبن یوسفی حقیر
که این نسخه بهر تو کردم رقم زده بر ماکول و مشروب هم
در اندم که این نسخه تموم شد ماکول و مشروب موسوم شد
جواز بهره این ماه برقع کنند هر ساله تاریخ او خوش نمود
فرود آمد این خوان خوشدست بعد نقش بخت آراسته
صد ایام بهر دو می فلسان کزین خوان بهر نفس سنان

زده بر ماکول

ز حکایت کرب و داری خبر تخم خوشتن خود خورد بر مغز

نهی کن غذا آفت را اختیار که وقتی که در معده گیرد قرار
 نشود هضم و زان تن توانا شود نه چند آنکه زان تخمه بید شود
 جواز تخمه کارت بخت کشید و زان رغبت کا ذوب آب بید
 نیایدت خورد هیچ از زمان که ضعف مضاعف نشود بکمان
 و که رغبت صادق آمد بید خدا خواستن لائق آید ترا
 جو بید استود رغبت صادق نباشد صبوری و ران لا
 رطوبت صفا شود مشغول بمعده جواز جوی مشغول
 و زان جمله زرد آب حاصل شود تو انانیت زرد باطل شود
 الا یک خواهی غذا آفت که از وی بود نفع استود ضرر
 و می بایدت کرد ترک غذا که باقی بود چیزی از اشتها
 کن میل اگر حافظ صحیح خدارا بوقتی کنی رغبتی
 غذائی که جبرست از آن کن و که نرسد معده است ضرر
 مخور چون هوا گرم شد آن غذا که با عقل باشد حرارت

که باطن

که باطن شود گرم چون بهر : بشیانی آید از آن آخرت
که در تن حرارت جو سبب است : همبایدت زار و سبب است
بوارا برودت جو عارض شود : محور آنچه با فضل بار و بود
که در درونت خنک کن : برودت بدید آید از حد
حرارت شود در تو نقصان : به نقصان هضم آبی آخرت
بروزی جو جو که در بی کامکار : که یکبار خجری خوری باید
مکن ترک خجی که خوشه ترا : و که در افستی برنج و غنای
جو خردی غذای غلیظی بر : غذای لطیف از بی آن محور
غذا را به تعبیل خور آن چنان : که در یک زمان فایز آبی از آن
غذا نماند ز معده ترا : و که باره منمائی سبب غذا
ز کثیر الوان حذر کن حذر : که از وی بسی رنج آید سیر
غذای که نازک بود ز نهار : ز بعد ریاضت مکن اختیار
مکن جز غذای لذیذ اختیار : مسیر گرت مینویز نهار

تناول مکن لیک بسیار از او : که بسیار کشنده بسیار از او
 طعامی که از طعم خالی بود : ترا ای که مقدار عالی بود
 نباید تناول نمودن مدام : که ساقط کند نعمت را تمام
 طریق حکیمانہ سلوک دار : ز ترش سی فراوان مکن اختیار
 که سپری نرود بی پدید آید : و مادم ضعیفی بیفرایدت
 ز چیزی که شوریست افزون : محو کرده چشم جان
 که ناکه شود زار و لانه منت : شود تیره هم دیده داشت
 ز قانون حکمت عنانی برتر : محو ز آنچه شیرین بود بچش
 که کرده حرارت بسی صلت : بجان آید از ناتوانی دست
 چو خورد بی زهر که سظم بود : بشور از پیش منسل یا نمود
 و از شور چیزی خوری بچشم : تناول کینه چون ز سظم هم
 و که خورد که در ترش تر : بشیرین است انظره رفت تا
 و که خورد ز آنچه شیرین بود : ترش و از سبب خور که رسمین

مخوز سرکه را با برنج ای فقیر که ناکه بقولنج کردی اسپه
بصیحت نماند تر باج قرب . تناول بخم مرغ از ترب
بر انگس که غفل تو نور و صیانت . بهم ترب جفرا ت خوردن
مخوز شیر و انجیر یا یکدیگر . که خواهد رسیدن از انت
مکن جمع در اکل قهچ پیو سیر . مخوز سبزه مرغ هم یا پیو
ز صیحت نماند چسان خوری . که انکور و کله بهم در خوری
اندر هر یک هم خوردنت . مرضها بدید آورد و رفت
سبب جز از شیوه جاهلی . بجفرا ت اگر کس با
کنند و حکمت شناسی خنراز . ز اکل کبوتر بجه یا پیاز
بیا زار خورد و مرد یا بویونه . از آنها زبانش رسد بویونه
منم خبر بره سلامت قدم . تناول مکن شیر ما هم
که آخر تو لکه کند زان خرام . تو دانی و کز گفتت و السلام

شیر منسوب

اگر صحبت با بدایه ای هم شمار : ز نذر برید خوش را که شمار
 مخور آب در سه جو خوردی طعام : که کرد و از آن معده کاغذ
 جو خوردی زمانی گذشت : همی نسیادت میان آب
 مخور آب و امثال آن ناستنا : که کردی بر سجده و مناسبتا
 مرو تا توان خبر بر راه صفا : مکن در میان غذا میل
 که در هضم نقصان بدایه : نه مهربان زان بدایه
 کورت معده کورت شد ترا : میان غذا آب خوردن بود
 بیشتر نصحت جو داد تو داد : بخار بری سبک جو زاده
 مخور آب یکدم صیواتی نما : بدانش اگر محیطست
 کزین شیوه حالا بدز آیت : مرضهای سحر عد زاید
 بجام اگر در کنسی آب سرد : کاندت بر اجانب
 ز حمام هر که بیرون آمدی : اگر نسیه اهل جنون آمدی
 مخور یک زمان آب از پیشم : فردان مکن برین خود

کرت هست کوشن نصیحت نشود با آب زب میوه مایل منو
که در تن رطوبات حاصل شود ز سهاریت کار مشکلی بود
پیش آید از عرض شکلات خوری آب اگر از بی هلا
کشد تا توانی قرون از حنا هر آنکه که در شکست میل آب
تننت را که نزدیک نرمم اگر خود کمی خوردن آب کم
و که گرم بایست از آب سرد بیانش می آید که قنار در
مرا و ترا و اجبت اجتناب ز که در آب و که در آب
زاشنجا آب ز آبی که هست بطرف سیستان فرود آید
بانی که شورست یا تیره بهم نباشد شدن مایل ای مستم
اگر عاقلی دار خود را نگاه هم از آب حسیه هم از آب چاه
که هر دو خالی ز غلظت ننهند تننت را بجز عین علت ننهند
دل را ز اول اگر هست بود مکن جمع با آب چاه
که از نفع با نسی و در درون قد چون الف کرد و هم چون

رسا نم بسجع تر نفیت سخن : روز آب کار نیز برهن کن
 که دورست بنک لطافت از او : ز راحت رسد منی آفت از او
 جو خاطر کشد بسوی آیت تخت : بیاید تلخ آب انهار صحت
 که بر آب انهار شد مستر او : لطافت ز تا شیر خورد باید
 و ز آب انهار آن آب را : طلب قاری اصحاب و ارباب را
 که موجود باشد در وجود خیر : نگو تر بود نبرد اهل تمیز
 یکی انگه بر سنگ جاری بود : دوم از بلندی به پستی بود
 سیم انگه وزش سبکتر : چهارم رود شد مانند ماد
 فراوان بود بحکم بر آن : که یابد ز تا نبرد امان
 ششم انگه شیرین و من آید : جو لعل تبار و لکت آید تبار
 بود هفتمین انگه آید ز دور : بد اینسان که از حسنه نور
 نبات خزان هشتم اجمی شمار : که باشد بسوی شمال کشد شمار
 از نیکو نه آتی که افتد بدست : ترا حاجت و حدت بصورت از بار طاعت

جو می و داخل حبس بود و ذکرش یکی شده و اجب نمود
مشو مایل می جو آمد حرام . بشع محمد علیه السلام
بدان نکه می و زنتی بد است . حکایت بود هم بدای حق است
جرازا نکه نوع از قلبش بود . قلبش بسیار قفسی بود
زاندازه چون خوده شد پتر . باعضای باطن رساند قرار
و کر کثرت شرب شد بر دم . گرفتار فانی برنج دوام
شعخ فرود کردت استوار . توله کند رخشه پایا کل
نه انم که چون آخر آرم بی بی . **حائنه** براتمام این نامه شکری
خدا می که لطف کرم آن است . خدا می دل و جانم از توان
رحیمی که از انهای لطیف . همیار کند رزق صعب
لطف که نشو ان مصدر روزگار . ز الطاف او اندیک و شمار
هر از کرم او تو فتی آن . که کردم از میکونه لطم عیان
بر او ز لطف خود حاجتم . عطا کرد سجد و مدد نمستم

بزم غمناهی او باد سامان من : خدای زده او دل و جان من

مناجات و طلب عشق و محبت

ای خدا تا کی چو ده دلان : باشم از زمره فسرده دلان

بگرم از فسرده کی خوشت : حال ازین قصه ام دگر گوشت

ببغضم عشق باشم فسرده : مانده و حیران نه زنده نه مرده

باشند از سبب فسرده کیم : به زان فسرده کسیت مرد کیم

شده جانم ز سبب ستمار : دلم از سبب ستمی بود ستمار

دلم از سبب تپا ه شده : دلم نی مهر سیریا شده

بندر عشق تو دکن بدلم : تخم مهری فتان آید کلم

مهر خود دار در دمان مرا : سوز خود بخش چون دل مرا

در درون آتش خودم افروز : چون چراغم با آتش خود سوز

کین چراغ درون زده خودم : ده کل آتشین زلف خودم

تا چو آتش بپرازد از من : دود در عشق خود بپرازد از من

ز آتش